

سعدی



اتفاقم به سر کوی کسی افتادست
که در آن کوی چو من کشته بسی افتادست
فیر ما بر سائید به مرغان چمن
که هم آواز شما در قفسی افتادست
به دلارام بگو ای نفس باد سمر
کار ما همجو سمر با نفسی افتادست
بند بر پای تمعل چه کند گر کند
انگینست که در وی مگسی افتادست
هیچ کس عیب هوس بافتن ما نکند
مگر آن کس که به دام هوسی افتادست
سعریا حال پراننده گوی آن دانه
که همه عمر به چوگان کسی افتادست

محمود رضا برامکه



این راه بی کرانه به پایان نمی رسد
پای کسی به آتور طوفان نمی رسد
این مرد بی رمق به فرا کم می آورد
اینجا ولش کنید. به قرآن نمی رسد
وقتی به پایمان غل و زنجیر زندگیست
باید قبول کرد که انسان نمی رسد
از من قبول کن که در این دوزخ شلوغ
زور کسی به این همه شیطان نمی رسد
باینکه هر درفت سرانگشت خواهشی ست
دست زمین به دامن باران نمی رسد
در چشم بره هر شبی گرگ می شود
وقتی صدای هی هی چوپان نمی رسد
تا تفته بند جسمم و در فویش شش درم
عمرم به پشت نرده زندان نمی رسد
در خانه نرفتن خود هر چه می رودم
طول غم به عرض شایبان نمی رسد
کم کم به این نتیجه رسیدم که مرده ام
با این همه به روی لبم فان نمی رسد
هر چند رنج مرگ بزرگ است و جاودان
اما هنوز هم به غم نان نمی رسد
جان می کنی به قاطر یک لقمه زندگی
جان می کنی و مرگ تو ارزان نمی رسد
وقتی سر بریده تو زیر بات نیست
دستت به دستگیره کیهان نمی رسد
این عصر. عصر سلطه بت های آتشی ست
دیگر زنوس پیر به یوتان نمی رسد
ما راوی هزاره ایسم و مسلسلیم
در ما غزل به زلف پریشان نمی رسد
ما فکرمان به پاه زنج قد نمی دهد
ما قرمان به سیب زندان نمی رسد
در معده گرسنه آدم فراش ها
طعم ترانه تا بن دندان نمی رسد
با عشق هر گلی به سر شعر می زنم
در من زمان کوچ زمستان نمی رسد
پار نشین شهرم و از ایل بی کسی
این کوچ جز به کوچه هزیان نمی رسد
آن گونه ام که وسعت آواره گئی من
هتی به ذهن کوه و بیابان نمی رسد
مثل کلاغ در به درری بال می زنم
در بخت قهه ای که به پایان نمی رسد

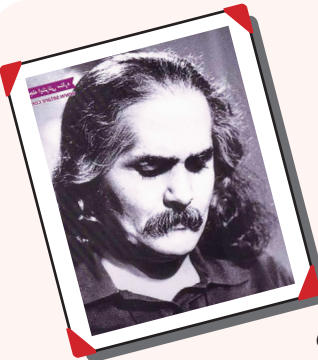
صالح سجادی



از کتاب نور و نیلوفر

دوباره شعر به هم ریخت پارچوب مرا
زمان شکست و مکان از کنار من رد شد
گذشتم از همه ایستگاه های جهان فقیر و فسته
جهان از کنار من رد شد
گذشتم از همه تا به حضور او برسم و او نه راه رسیدن
و نه گذشتن داشت
به شوق کعبه او بی قرار رفتم و او شبیه سنگ نشان
از کنار من رد شد
هر آنچه داشتم از من گرفت تا برسد کسی که هر چه ندارم
به دست هایش بود
هر آنچه داشتم از من گرفت و بعزاز آن شبیه راهزنان
از کنار من رد شد
چه تلخ زاده شدم بین بود و نابودی بدون دست و دهان
با سری پر از کلمه
به او رسیدم و شاعر شدم و او آرام به شکل دست و دهان
از کنار من رد شد
شبیه فاطره ومشتی - درون سرم - عبور کرد ولی تا همیشه
باقی ماند
کنار ریل قدم می زدم که یک لقمه، قطار، سوت زنان
از کنار من رد شد
نه مثل بار، نه طوفان، نه رود، نه سیلاب، نه مثل گله اسب
و نه مثل گردوغبار
شبیه عمر، شبیه غروب دل تنگی، درست مثل زمان
از کنار من رد شد
سوار اسبی یال آتشین و صاعقه دم به آسمان پی ابر و به قصد
باران رفت
سوار ساکت و آرام رفت و پشت سرش غبار با هیجان
از کنار من رد شد
درست مثل غزل های ناگهانی من، رسید و در شعفی ژرف
فلسفه گیرم کرد
فراتر از درک بیت و وزن و قافیه بود نداد تن به زبان،
از کنار من رد شد
نه به پرنده، نه طوفان، به آسمان پیوست نه ماه شد
نه ستاره به کوهکشان پیوست
چو تیر هارثه بر چله کمان پیوست و بعد زوزه کشان
از کنار من رد شد
سپس به هیبت آهو دوید تا نفییر پنهان دوید که قانون
مرگ دیگر شد
به جای آهو، صیاد بر زمین افتاد به پای تیر، کمان
از کنار من رد شد
بین چه مرتبه از خود گذشتگی کردم! گذشتم از تو که
از من به من عزیزتری
گذشتم از تو و دیدم خود عزیزم را که در تو شد پنهان،
از کنار من رد شد
گذشتم از تو به سفتی، به سادگی، به سکوت، پنهانکه
شاعری از «آن» شاعری گذرد
بین که قافیه را بافتم تمام شدم گذشتم از تو و «آن»
از کنار من رد شد

خاطره ای از عباس کیارستمی درباره اخوان ثالث



اولین بار که شاعر پیر و پیر شاعران،
مهری افوان ثالث را دیدم آخرین
باری بود که او را می دیدم. همین

اواخر. همین امسال، سال آخر او، سال ۱۳۶۹ شمسی، فروردین ماه، مهرآباد،
جلو پیشفون گمرک فرودگاه، در کشاکش آن معرکه غریب الغریبا که هیچ کس به هیچ کس نیست.
او مثل هر مسافر بی تجربه و تازه کاری گویا اشکالاتی در باب اسباب و اثاثیه سفر داشت. در تکاپوی
انرژی بود و تابله به این طرف و آن طرف می رفت. طوری که متوجه نشود به مسئول گمرک گفتیم: این آقا
مهری افوان ثالث است. مواظبش باش که فیلی عزیز است. مسئول گمرک از من پرسید: کی؟ همین
آزم؟ گفتیم: بله. همین آرم. به او نگاهی کرد ولی انگار او را به جا نیاورد. به دادش رسیدم و گفتیم: شاعر
است. افوان ثالث، افوان شاعر، و منظوم این بود که هواپیش را داشته باشد اما باز هم اخفاه نکرد. او
را نشناخت. از پهلوی افوان که رد می شدم به او سلامی کردم. با قشوع و تواضع روستایی جواب سلام
مرا داد. ظاهراً انتظار نداشت که کسی در چنین صمرای ممشری او را بشناسد.
توی هواپیما یک بار دیگر از کنارم رد شد. به مسافری که پهلویم نشسته بود گفتیم: این آقا
مهری افوان ثالث است. پرسید: افوان ثالث کیه؟ گفتیم: شاعر است. سری تکان داد
و تقاض کرد که او را می شناسد. ولی نشناخته بود. چون پرسید: در تلویزیون کار می کنده؟ به
نظرم آمد اگر بفواهی جزو مشاهیر باشی باید صورتی آشنا داشته باشی نه نامی آشنا.
در فرودگاه لندن، من و افوان هر دو پیاده شدیم. هر کراما ما به جایی می رفتیم. لازم
بود در سالن ترانزیت مدتی منتظر پرواز بعدی مان باشیم. چند ساعت توقف در
فرودگاه هیبت رو لندن فرصت غنیمتی را پیش آورده بود که من از فاصله نزدیک
او را خوب تماشا کنم.

چهار ساعت انتظار را نمی شد نشست و دیدنی های دیوتی
قری شاپ فرودگاه را ندید. مدل های جدید دوربین عکاسی و
ساعت های مدرن و... چون باز آمدم، شاعر پیر را آسوده دیدم.
هنوز همچنان ساکت. تکان نفورده بود. چه آرامشی داشت. بقدر
پشم و دل سیر بود. چه تفاوت غریبی. دیدم هنوز مشغول همان
سیر بی دست و پا است. با خودش است. در خودش است. غرق
است
یادم آمد که او گفته است «باغ بی برگی که می گوید که
زیبا نیست؟» این شعر فقط یک شعر نیست. این شعر
یک مانیفست است که اگر او همین یک شعر را گفته
بود باز هم شاعر بزرگی بود...

ایمان زارع



اگر آهت به دل، جان سوز گردد
یقین دارم جهان افروز گردد
بتابرت آفتاب از شرق و شمشیت
شبی که در کنارت روز گردد

جلال جعفری

و چون دامنی گل دار می پوشید
با لبفند ملیبی بر لب
می دانستم
پدرم او را یواشکی بوسیده است
دوستش می داشت
چون فانی که در آن باید مرد
اگر چه زبان سرخ تبریز بود
سر سبزی چنگل های شمال
که درفت هایش را دزدیدند
و آسفالت کردند دهانش را
دوستش می داشت
چون شافه درفتی
پرت کرده فودش را به کوچه
اندوه کوچه
از تنهایی خانه بزرگ تری
دوستش می داشت
دوستش می داشت
دوستش می داشت
و همین قدر تکراری
سرزمین ما دریم
عرق می ریخت و فودش را می زد
عرق می خورد و مادرم را
می گفت مرا بپوش زیبا جان
اگر که نصفه و نیمه دوستت دارم
اگر که در سرزمین من
عشق
فریاد آزادی است
تو اما دوست بدر
عاشق باش
که آزادی را
تیربارانش هم اگر کنند
تازه توی فط بریل دیده می شود
هالا بگذار چشم هایمان را ببندند
در حافظه همه ما
گندم زاری مقدس است
با طرچه ها
عشق بازی شان
و خیال گذشتن گلوله از خانه ها
دریغا
دریغا سرزمین ما دریم
دریغا شلیک
وقتی اتفاق می افتد
که گلوله از خانه ها گذشته
جان گرفته
و مگر در سینه رعیتی
و چون دامنی گل دار می پوشید
با لبفند ملیبی بر لب
می دانستم
پدرم او را یواشکی بوسیده است

منتظر اخبار و مطالب شما هستیم
لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به
دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل
ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش
مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی
برگشت داده نمی شود.
iman.zare.1981@gmail.com
کارشناس سرویس ادبی - هنری: ایمان زارع